

**پیش در آمد:** شجره طیبه قلم به دستان گرچه بی بر و بار است  
ولی تا الی ماشاءالله شاخ و برگ قلبه و سلبه دارد. چند کنده چاق از  
این شجره تقدیم خوانندگان می شود.



## فیلسوف و صدف

### کنده اول

تقدیم به فلاسفه فردیدی و حکمای کربنی!

حکیم حسادت خوی ما، مدام در حسرت صفات دیگر موجودات بود  
تا یادآور شود روزگار در حق او بی انصافی کرده و بی دانشان را بر او  
امتیاز داده است.

صبح زیبایی که حکیم بر ساحل دریا قدم زنان می گذشت گذارش  
بر صدفی افتاد که در پوسته اش بر ماسه ها آرمیده بود. در باره صدف  
اندیشید: «خوشا به حالش! نه گوشی که انتقادها را بشنود؛ نه چشمی  
که رقیبان را ببیند؛ نه فکری که به شک بیالاید؛ نه زبانی که به اشتباه  
سخن بگوید؛ نه دهانی که دندان طمع در آورد؛ نه مویی که در آسیا  
سفید کند؛ نه استخوانی که کارد به آن برسد؛ نه دلی که خون شود؛ نه

خونی که به جوش بیاید؛ نه دامنی که لکه دار گردد؛ نه کفشی که ریگی در آن برود؛ نه تنبانی که ککی به آن بیفتد!»

و پس از آهی پر دریغ ادامه داد: «حقیقتاً خوشا به سعادتش! برای رفع هر نوع اختلال جسمی - البته اگر بتوان این جرم بی‌خون و بی‌استخوان، بی‌چشم و بی‌دندان، بی‌گوش و بی‌زبان، و بی‌کفش و بی‌تنبان را جسم نامید - ماده‌ای بسیار گرانبها به نام مروارید ترشح می‌کند.»

فیلسوف آه دیگری از سینه بر آورد و اضافه کرد: «چه می‌شد اگر خانه من هم مانند پوسته صدف خلوتگاه من بود و از دسترس نکته سنجان به دور و از شر رقیبان در امان می‌ماند! چه می‌شد اگر بر پیشانی تب زده من هم در بستر بیماری به جای قطره‌های عرق، دانه‌های الماس می‌نشست!»



در همین هنگام مرغی ماهیخوار قارقار کنان از آسمان فرود آمد و صدف را به چنگال گرفت و در هوا بالا برد و چنان با شدت بر تخته سنگ تری کوبید که پوسته‌اش خرد شد و ساکن پوسته نقش زمین گردید. از آنجا که مرحوم صدف در زمان حیات از سلامت کامل برخوردار بود، در میان بقایا اثری از مروارید غلطان دیده نمی‌شد.



نتیجۀ اخلاقی: صدف است و دُرش، فیلسوف است و خشت پُرش!

